



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها

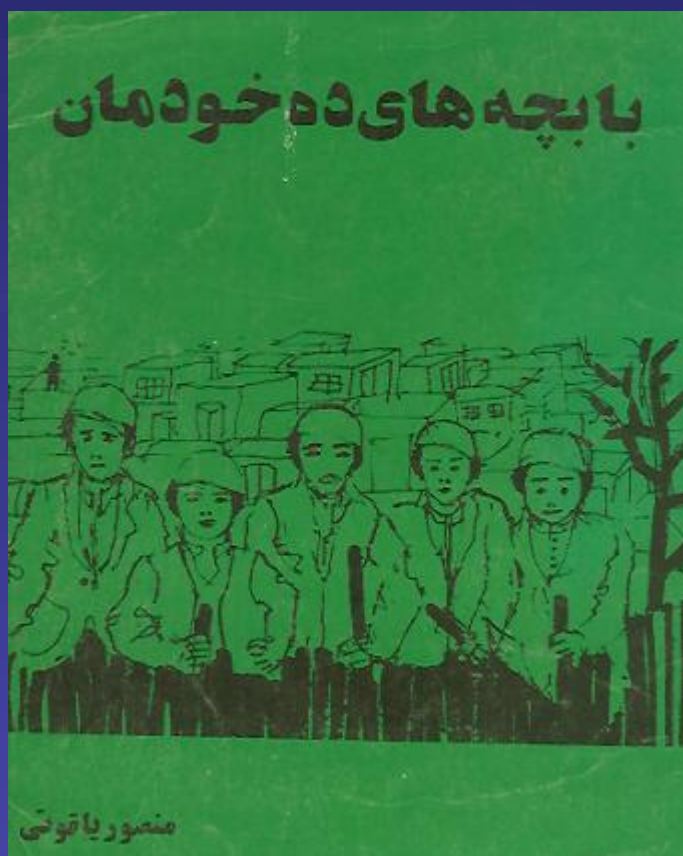


آزاد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

523

منصور یاقوتی : با بچه های ده خودمان



داستانها :

۵	چوپانها
۱۹	عمو پیره
۳۲	آقای امیدی
۴۸	با بابا الیاس

چوپانها

آفتاب از پشت پاره ابرهای نارنجی و سرخ می‌دمید که قربانعلی به اتفاق عمو مراد، گله را که متعلق به ارباب بود از ده بیرون کشاندند و به سوی دامنه راندند. سنگهای گله، به گوسفندهایی که عقب می‌ماندند و یا جدایی شدند تته می‌زدند و آنها را وارد گله می‌کردند. پارس کتان به این سو و آن سو می‌دویدند و دندانهای سفیدشان می‌درخشید و هیاهو کتان، گله را که پشت سرش غبار ضخیم و کوتاهی جامی گذاشت، نظم می‌دادند.

قربانعلی سفره‌ی نان و پنیرش را به پشتش بسته بود و با چوبی که در دست داشت بر پشت گوسفندهای کوبید؛ این طرف و آن طرف می‌دوید و هی هی کتان گله را به جلو می‌راند. عمو مراد پایش به سنگی گیر کرد، نزدیک بود با سینه و صورت

۶ □ با بچه های ده خودمان

به زمین بیفتد که تعادلش را حفظ کرد و با قلوه سنگ، بزچاقی را که عقب مانده و بته گپاهی را دندان می‌زد مورد اصابت فرار داد و فریادش بلند شد:

صاحب مرده‌ی چموش ... ای بز بدوت لعنت ... سنگ.

قربانعلی همانطور که می‌رفت پشت سرش را نگاه کرد: نور- آفتاب روی بامهای کاه گلی بدقواره کشیده شده بود و می‌رفت که توی روزنه‌هایی که مثل دهان مرده باز مانده بود سر بکشد و مانند جانور تنبلی توی کوچه می‌خزد. از کنارهای بامها، لوله‌های دود بالا می‌رفت و نشان می‌داد که زنه‌ها تنورها را آتش انداخته و دست اندر کار پختن نان روزانه هستند. بر لبه‌ی بام خانه‌ای، خروسی گردن کشید، چشمهایش را بست و یک دهن خوانند و توی کوچه پرید.

قربانعلی خندید و برگشت. گله از تپه‌ی خشک بالا کشیده بود و از آن سوسپ تندی را پشت سر جا می‌گذاشت و به دره سرانزیر می‌شد. خودش را به عمو مراد رساند که اخمش تسوی هم بود و سخت گرفته می‌نمود؛ پرسید:

– عمو مراد! امروز گله را به کجا ببریم؟

عمو به زمین تف کرد، نگاهش را که در آن پرتو سردی آهسته می‌ساخت به کوه مقابلش دوخت، ریش سیاهش را خاراند و گفت: – به هر جهنم دره‌یی که می‌خواهی ببرش ... ارباب گفت بر اینمش طرف تپه زرد ... اخ ...

قربانعلی حرفی نزد و لبهایش را ورچید. عمو، امروز اوقاتش تلخ بود و دل و دماغ حرف زدن نداشت. خودش هم حالش دست- کمی از عمو بهتر نبود. اگر عمو حالش خوب بود می‌گذاشت برایش تعریف کند، به او می‌گفت که ارباب چطور نگذاشته که پدرش او را به شهر بفرستد و تحصیلاتش را ادامه بدهد. دیروز منمشان، آقای گراوند، پدرش را به اتاق خودش احضار کرده و گفته بود که: «قربانعلی پسر خوبی، خیلی با استعداد، امسال بین همه‌ی دانش‌آموزان کلاس پنجم شاگرد اول شده. حیفه که درس نخوانه ... ببرش شهر، نذار بدبخت بشه ...»

پدرش گفته بود که: «دستان نمی‌رسه ... قربانعلی آگه بره شهر، سالی دو سه هزار تومن می‌خواد، از کجا بیارم؟ ا منم همین تنها پسر را دارم، آگه او نباشه ارباب نمی‌ذاره از باغش حفاظت بکنم و بیرونم می‌کنه. خودت می‌دانی، من خوش نشینم*، زمین ندارم، از ثروت دنیا صاحب خری و دوتا بز و چار تا گوسفند پیرم. ارباب سالی هزار تومن به قربانعلی می‌ده که گله را بچرانه ... بابت باغبانی‌م دوهزار تومن به من می‌ده ...»

آقای گراوند گفته بود که: «تو که نه زمین داری و نه هیچ چیزی، دست زن و بچه‌ات را بگیر و برو شهر، هر جور شده به لقمه نان پیدا می‌شه. ارباب استفاده‌ی خودش را می‌خواد. دوروز دیگه که از حرکت افتادی بیرون می‌کنه، قربانعلی محروم و بیچاره می‌شه» پدرش در اثر اصرار آقا معلم توی فکر رفته بود و جرقه‌ای ته دلش دویده بود. پیش ارباب رفته بود و جریان را گفته *

* خوش نشین، دهقان بدون زمین

کشاند. مادرش هم که خواسته بود میانجی کند با لگد پدربزرگ، مانند ساسور کهنه ای گوشه ای اتاق افتاده بود.

یاد آوری این چیزها قلب قربانعلی را می فشرد. انگار دمل سینه ای توی گلوش رویده بود، احساس خفگی می کرد و چشمهایش از اشک پر شده بود. عمو مراد چند گامی از او جلو تر بود. با آستین پیراهن، اشکهایش را پاک کرد و با چوبدستی محکم بر پشت گوسفندی کوچک کوبید که داشت از گله جدا می شد. با صدای بغض آلودی فریاد زد: - برو تو گله ... پدرسنگ صاحب ... الهی پستانت از بیخ کنده بشه

داشتند به چراگاه نزدیک می شدند. نسیم خنکی می وزید. آن پایین ها، درحاشیه رودخانه که سفیدی می زد و بر فرازش لک لکی در پرواز بود؛ آبیاری یلش را روی شانه گذاشته و فانوس بدست، خسته و کوفته، به طرف ده می رفت. شب نخوابی و نسیم سرد شبهای فروردین رگهای بدنش را کشیده و مثل ریشی گون پیری خشکانده بود. قربانعلی عمویش را شناخت که کارگر ارباب بود. یک دهنه کیوتو چاهی روی چنارستان اربابی چرخ می خوردند و به سوی تپه های آن طرف چنارستان می رفتند.

چهره ی قربانعلی، با آن چانه ی گرد و چشمان درشت سیاه و لبهایی که خالک و باد صحرابا پوسته پوسته اش کرده بود، از فکر آزار دهنده یی بهم رفته بود. اگر توی ده می ماند ...

۹۱ □ چوپانها

و دندان نشان می دادند. بعد از این خواب، خواب دید که ماشین ارباب درحالیکه کومه یی غبارپشت سرها می گذارد وارد آبادی می شود و او گوشه یی پنهان می گردد و با سنگ شیشه یی جلویی ماشین را داغان می کند و با به فرار می گذارد.

قربانعلی، توی همین فکرها، با چوبدستی اش به طرف چندتا گوسفند رفت که میان گنجهای مشهدی حشمت رفته بودند. گوسفندها را می هی کنان به سمت گله راند و رفت پیش عمو مراد که سیگار دود می کرد و نگاهش افق را می کلایند. خورشید بالا آمده بود و چهره اش شاداب بود. از میان گنجهای که به آرامی موج برمی داشت، تپه یی می خواند. در آسمان، پاره ابرهای پراکنده همراه بادی که به سمت جنوب می وزید، حرکت می کردند. عمو مراد مانند بادام کوهی کهنسالی در اواخر پاییز، غمگین و پریشان روی تخته سنگ نشسته بود و زمزمه نمی کرد. عمو صدای دلگیر و خوبی داشت. هر وقت که خوشحال بود، یا کمی دلش گرفته بود صدایش را در سینه ی دشت ول می کرد. وقتی می خواند انگار صدای بال دسته های مار که پاییزها هجرت می کنند و به نواحی گرمسیری می روند؛ در فضا طنین می انداخت. آدم احساس غربت می کرد.

عمو نگاهش را از افق آبی گرفت و گفت:

- امروز دلم خیلی تنگه

قربانعلی آهی کشید و گفت:

- خدا نکنه ... برای چه ۱۹

بود. ارباب، با هر زبانی که بود او را منصرف کرده و گفته بود که: «آقای گراوند شکر می خوره. او هر چه باشه به غریبه س، نمی دانه مردم با چه خون دلسی به لقمه نان تو شکم زن و بچه شان می ریزن. تحصیل کردن تو شهر که شوخی نیس. مخارج، کمرشکنه. یارو با ماهی دوهزار تو من برایش اداره کردن دوتا بچه مدرسه ساخته. از این هوسا نکن. تازه از کجا معلومه که قربانعلی قبول بشه؟»

غروب که خسته و کوفته به خانه برگشته بود و پدرش حرفهای معلم و ارباب را برایش تعریف کرده دست آخر گفته بود که: «چاره چه؟ نمی شه ... تا اینجا خواندی بسه، طبقه ی ما به تحصیل چه ۱۹؟» انگار روی سرش یک منقل پرازخاکستر داغ ریخته بود، خون به صورتش دوید و با صدای بلند ارباب را زیر فحش گرفت: «غلط می کنه ... مرد که ی شکم گنده ... دس او باشه دلش می خواد هیچکس به کلاس درس نخوانه. من حتمی باید برم شهر، تند فرار می کنم»

پدرش با شنیدن تکه آخر حرفهایش، رنگ از رویش بریده و گفته بود که: «فرار می کنم؟! گه می خوری! پاهایت را داغ می کنم. از وقتی که رفته مدرسه چه زبانی باز کرده ۱۹ نه بزرگ و کوچکی می شناسه نه یاد گرفته چه جور با بزرگتر از خودش بلبل زبانی بکنه؟!» قربانعلی پا به زمین کوبیده بود و دوباره تاکید کرده بود که اگر نگذارند به شهر برود، از خانه فرار می کند که پدرش بلند شده بود و او را گرفته بود و حالا زن کی برن. آنقدر او را زده بود که هنوز هم تمام جانش درد می کرد و به زحمت خودش را به اینجا و آنجا می-

۹۰ □ با بچه های ده خودمان

بود و سیگار می پیچید. سنگها در دور و برش دم می جنبانند. آفتاب صورتش را به رنگ تریاک سوخته در آورده بود. رگهای دستش بیرون زده و گردنش مانند زمینی که زیر کشت رفته باشد، دل آدم را تنگ می کرد. بینی اش همانند پای مرغی که زیر شکمش جمع شده باشد، حالت خم انگیزی داشت. او هم اگر اینجا می ماند همین جور مثل عمو مفولک و بیچاره می شد و دل بچه ها از دیدنش به درد می آمد. به یاد ارباب افتاد که با آن شکم بزرگ که چسبون گاو آبتن می مانست و عینک سیاهی که روی چشمهای ریزن خود ماننش گذاشته بود و قد بلند و شانه های ستر، پشت جیب آبی رنگش می نشست و بر سر مردم نعره می کشید. نا حالا آنقدر از ارباب متنفر و بیزار نشده بود. اگر دستش می رسید گلوش را آنقدر می فشرد که مثل مرغی که زیر دندان روباه مانده باشد، بیهوده دست و پا یزند و جیغ بکشد.

قربانعلی دیشب تا صبح نخوابیده بود. یک مدتش که بیدار ماند و گریه کرد و توی جاییس پیچ و تاب خورد. از بس دلتنگ و ناراحت بود، مزاحمت ککها و شپشها و موشهایی را که فوت فوت کنان به این سو و آن سو می دویدند، یا دیوارها را خرت خرت می جویدند حس نکرد. بقیه اش را هم خوابهای عجیب و غریب دید، خوابهایی که او را می ترساند یا امیدوار می ساخت یا قلبش را سبک می کرد.

خواب دید که رفیقش ابراهیم به شهر رفته و درس می خواند و او در دامنه ی کوهی، در حین همزم جمع کردن مورد هجوم و حمله ی چندتا گرگ قرار گرفته. گرگها در پیرامونش جست و خیز می کردند

عموسنگی را از زمین برداشت و به طرف بزی انداخت که توی کشت مردم رفته بود. نشست و گفت :

- بلدو روزه پسر مجتبی اسهال گرفته ، دیروز صبح رفت پیش ارباب و گفتم که غلام زاده یی دارم که مریضه ، اسهال داره ، مرحمت بفرما سی چهل تومنی بده ببرمش شهریش دکتر. نصرت حاضر شده به جای من گله را صحرا ببره ، حالش خیلی خرابه ... گفتم که چیزی نیس ، خوب می شه... کارت را هم ول نکن. نصرت دست و پا چلفتیه ... چشم آب نمی خوره گله را نگهداری کنه . هرچه التماس و خواهش کردم گوش نداد و آخرش هم عصبانی شد و دو سه تا فحش ناموسی داد . بچه ی خودش سرما می خوره می بردش تهران ، اما بچه ی من آدم نیس!! به اندازه ی گوسفندی پیشش ارزش نداره! چه جور تا کی از گوسفنداش مریض می شه بیس تا دکتر بالای سرش می آره!

عمو فحش رکبکی داد و خاموش ماند. گله در دامن دشت رها شده بود و به آرامی رو به جلو می رفت. سنگها پوزه بر خال می کشاندند و هشیار بودند. از دور، درجاده ای که از پای کوه می گذشت ماشینی با سرعت می رفت . باد نمی وزید و غبار مدتی توی هوا سنگینی می کرد و بعد به تائی می نشست.

قربانعلی صحبت های بین معلم و پدرش را، و آنچه که ارباب به پدرش گفته بود برای عمو تعریف کرد و پلکهایش به هم خورده و روی مژه هایش چند قطره اشک نشست . در پایان صحبت هایش گفت :

چوپانها □ ۱۳

- دلم آرام نمی گیره، می دانم که پدرم گوش به حرفام نمی ده و برای همیشه اینجا ماندگار می شم. همش تقصیر اربابه... به ابوالفضل باید داغ بیست تا گوسفند رودش بذارم . غیر از اینه که یه ساعتی کتکم می زنه!؟

در چشم های عمو پرتو مرگباری جهید و لبخند فروخورده یی خطوط صورتش را تکان داد. گله داشت دور می شد. بلند شدند و مسیرشان را هدایت کرده و از تفرقه شان جلو گیری کردند، گله به سوی «تپه زرد» می رفت که در دامنه ی کوه فوز کرده بود و سرتاسرش از بوته های «خشیل» و «توس» و «تالنگ» پوشیده شده بود. بغل سنگی، آفتاب پرستی يك لحظه به قربانعلی خیره شد و زیر بوته ای خزید . چشمان قربانعلی برق می زد . در پشت این نگاه فکر وحشتناکی می جوید که از دید تیزبین عمو دور نماند. قربانعلی به عمو نزدیک شد و گفت:

- یه چیزی می خواستم بگم!

عمو، لبخند زد و پرسید:

- ها!؟

قربانعلی يك لحظه من و من کرد و آب دهانش را قورت داد. نگاهش روی صورت عمو مکت کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- بیا یه کاری بکنیم!؟

عمو سرش را تکان داد و با چوبدستی بر پشت گوسفندی کوبید و گفت:

- چه کاری!؟ انگار چیز مهمی می خوای بگی!؟

چوپانها □ ۱۵

سینه اش را جلوداد و قاطعانه گفت :

- مطمئن باش عمو... اگه تمام ناخنم را بکشه ، پشت دسام را داغ بکنه حرفی نمی زنم . اگه حرفی از دهنم بیرون برید چه جور تو چشات نگاه بکنم!؟ چه جور دغه دیگه با تو به دشت و کوه بیام... باید تو این آبادی نمائم... یادت میاد... صد دغه با هم نان و شیر خوردیم . چقدر برام آواز خواندی! تا حالا چند دغه از چنگ گرگا نجاتم دادی . من که دیگه مدرسه نمی رم ، همیشه پیش تو می مانم... اربابم بعد از این که سیر چوبمان زد ، دوباره دو تاییمان را به چوپانی قبول می کنه . هیچکی مته ما از گلهش مواظبت نمی کنه و با شکم سیر به طویله بر نمی گردانه .

عمو مراد دورا حریصانه توی ریه هایش فرستاد، ابروهای سیاه و آویزانش درهم رفت و گفت :

- باشه... اگه گرگا آمدن دفاع نمی کنیم . سگام بی کمک و پشتیبانی ما جرئت ندارن جلورن ، ولی اگه امروز نیامدن!؟

قربانعلی با لحن شادی گفت :

- روز دیگه میان ، بالاخره سر و کله شان پیدا می شه... مگه نه!؟

عمو به کوه بلندی که بولب دره کمین کرده بود و از آن قدرت و صلابت می بارید نگاه کرد و خندید . با کف دست بر پشت قربانعلی کوبید و گفت :

- تو پسر خوبی می شی... مته پلنگ تو کوها ، آزاد و سرفراز

قربانعلی ، غجولانه و بریده بریده گفت :

- می گم... راستی... ببین!... این همه بز و گوسفند مال اربابه ، چهار صدتا می شه... مگه نه!؟

عمو لبهایش را به هم فشرد و گفت :

.. آره... همچو چیزی!

قربانعلی گله را نگاه کرد و گفت :

- این چند روزه گرگا دور و بر گله می پلکن... مگه دیروز

نخواستن چندتا را لت و پار کنن!؟

- خب!

- خب ندازه!... امروز اگه گرگا آمدن، بذاریم هفت هشت تا

از گوسفند! را بدرن... شب ، ارباب از خصه خوایش نمی بره . مته من که دیشب نخوابیدم. تا او باشه که اگه دغه دیگه رفتی پیشش و برای

مجتبی پول خواستی بت بده . دوسه هزار تومنی بش خبر می زنی... چکارمان می کنه!؟ سرمان را که نمی بره!

عمو روی زمین نشست، سیگار دیگری پیچید و آتش زد. توی چشم های قربانعلی خیره شد. با صدای خفه و خشنی گفت :

- اگه ارباب بپست به چوپ و با شلاق از گردمت خون بیرون کشید و گفتمی که من و عمو دس به یکی کردیم و گوسفندا را طعمه گرگا کردیم چه؟

قربانعلی، پالختی که از آن بوی اطمینان و قدرت و شهامت می بارید بر طرفش را دهنده می کرد، با لحنی که بوی خون ، بوی آهن می داد:

زندگانی می کنی ...

عمومکت کرد و بعد از آه بلندی . نگاهش تیره شد و گفت :

- به عمر مئه گوسفند ناخوش و پیری زندگانی کردم ، ارباب همانجور با من رفتار می کرد که با گوسفنداش . کاری نکردم که او را مجبور کنم به من احترام بدارد ... به عمر زرخیزش بودم ، هوم ... چشات مئه چشای گرگای گرمه می درخشن ، یاغیام چشاشون همین جور می درخشه ، آدم خیال می کنه که به جفت ستاره زیر ابرواشن گذاشتن

عمومخاموش ماند و توی فکر رفت . گله از هم باز شده و چندتا گوسفند روی سنگهای کوه رفته بودند . سرفهای عمومانند خورشید قلب قربانعلی را روشن کرده بود . توی دلش آتشیابانه می کشید . احساس سبکی و راحتی می کرد . انگار کوهی را از روی سینه اش برداشته بودند . اگر کسی نبض دستش را می گرفت ، می دید که چقدر تند می زند . هوا گرم شده بود و نسیم ، یا نسود بوی گیاهان خوردرو کوهی را همراه می آورد .

□

□

مانده بود آفتاب غروب کند که يك جفت گرگ ، از حاشیه کوه سر و کله نشان دادند . قربانعلی و عمومراد زیر سایه بلوط پیری نشسته بودند و گپ می زدند . سنگها سرشان را روی دستهایشان گذاشته و زیر چشمی گله را می بایندند . عمو گرگها را دید و سقلمه ای به پهلوی

□ ۱۸ □ با بچه های ده خودمان

گرگها به گله زده بودند و به هر جا که بورش می بردند ، خون گرم و داغ ، بنه ها و سنگریزه ها را رنگ می پاشید .
افق ، جایی که خورشید رنگش می پرید ، گلگون شده بود و قلب چوپانها از دلهره و هیجان می تپید .

قربانعلی زد و گفت :

- می ... آمدن !

دل قربانعلی تپید . از جایش برخاست و گفت :

- گرگای دیروزین ... چیزی گیرشان نیفتاده و خیلی گرمه
مع مع گوسفندها بلند شد و بزها پا به فرار گذاشتند . یکی از سنگها با پارس گوشخراشی رو به جلو خیز برداشت . دیگری ، پنجه بر خاک کشید و غریبش برخاست . گرگها بر خمیدگی تپه ایستادند . سنگها ، چند قدمی که رفتند ، برگشتند و با نگاهی که کمک می طلبید چوپانها را نگرستند و مردم ، غریبند . گرگها ، مطمئن به خود ، به آرامی حرکت کردند . گله از هم باز شده و مانند گوسفند گیج ، دور خودش بیهوده می چرخید و نمی دانست کجا برود . قربانعلی روبه عمو که از هیجان دستهایش می لرزید ، گفت :

- کاشکی به جای یکی از آن گرگها بودم ، همه شان را لت و پار می کردم . به گوسفند سالم نمی داشتم .

عمونگاهش را از دشت و دور و برش گرفت و گفت :

- هیچکی ام این دور و برا نیس که شهادت بده از گله دفاع

نکردیم ..

سنگها بیهوده پارس می کردند . حیران مانده بودند که چرا اربابانشان ساکت مانده و داد و قال نمی کنند . سرگردانی سنگها که با دم افراشته خاک را چنگ می زدند و هیاهو می کردند و کف بربل آورده بودند ؛ قربانعلی و عمو را به خنده انداخته بود .

عمو پیوه

مثل موهایی که داشت قلمه می زد خم شده بود و انگشتان پیر و ورزیده اش ، که رگهایش آماس کرده بودند ، با مهارت اره کوچک و تیز را بر شاخه های موها می کشاند . قسمت های زائد را که قطع می کرد ، گوشه یی می انداخت و بی وقفه کار می کرد . پاهایش برهنه بود و کفشهای لاستیکی ارزان قیمتش را زیر درخت آلوچه یی ، چند کمر بالاتر ، گذاشته بود . خودش می گفت :

- این جور ی پاهای عرق نمی کنه و بونمی گیره و به راحتی نفس می کشه . در ضمن کفشا دیرتر پاره و فرسوده می شن . کف پاهای منته چرم سفت و سخت می شه و آدم تندتر راه می ره »

عمو چشم های آبی خندانان داشت و دماغ نونک تیزش جلو آمده بود . گردنش مثل پای لاک پشت ، از چین های فراوان و کبب هم انباشته

۴۰ □ با بچه های ده خودمان

شده بود. قامتش بلند و به تنه‌ی گردوی سالخورده‌ی می‌مانست که باد و توفان و باران آبدیده‌اش ساخته بود.

آفتاب درخشان فروردین باملایمت می‌تابید، توی ایوان مدرسه قدم می‌زدم و عمو را دیدم که آن بالاها، نزدیک ردیف سنجدها، توی باغش داشت موها را قلمه می‌زد. چند روز پیش از من خواسته بود که پیشش بروم و «باهم چای تلخی بخوریم». نزدیک که شدم سلام کردم و خدا قوت گفتم. برگشت و لبخند زد و با صدای شیرینی گفت:

- سلام از ما... خدا عمرت بده... خوش آمدی... خوش آمدی پیش عمو پیره!

جلورقتم و دستهایش را فشردم، گفت:
- بچطور طاق می‌آری و روز جمعه را صبح تا غروب تو مدرسه می‌مانی؟! بیا بیرون و تو باغ بگیرد، برو کوه، آدم تو خانه حوصله‌ش سر می‌ره. بخصوص اگر تها پاشه خیالاتی می‌شه. دو روز دیگه پیر که شدی، افسوس این روزها را می‌خوری.

با هم رفتیم زیر درخت آلوچه نشستیم. سایه گیر خنکی بود. قوطی سیگاراش را گشود، سرفه‌ی بدنش را تکان داد و با چشمان آیش موها را نگاه کرد و گفت:

- دو روز دیگه کار قلمه‌کاری مانده، عمو س و همین تکه باغ! آخرای تاپستان چن روزی بیا و ببین عمو چه انگورایی عمل می‌آره! هر دانه‌ش به درشتی و شیرینی خرما ی فارس می‌مانه... باید از انگورای

عمو پیره □ ۴۱

به درشتی و شیرینی خرما ی فارس می‌مانه... باید از انگورای باغ عمو بخوری.

برسیدم:

- غیر از این باغ، دیگه چه داری؟

کف دستهایش را که جا به جایش پینه بود نشانم داد و گفت:

- هیچ!

در نگاهش برقی از شیطنت تابید و با صدای بلند خندید. خنده‌اش که نعام شد سیگاراش را آتش زد و با نگاه منفکری گفت:

- از این روزا وضعم رو بره می‌شه، ثروتمن می‌شم. برای سریم سه چار تا خواستگار آمده، این آخری درسته کچله و پا به سن گذاشته، اما ثروتمنده. آدم مهربانی، قرار شده که چار تا گوسفند و یه قالی و خرت و پرتای دیگه و دوهزار تومن بده... بد که نیس، ها؟!!

خندید و با فریاد، به دخترش که روی پشت بام نشسته بود و نوح می‌رشت گفت:

- به لقمه نال بیار و چای تازه دم کن.

گفتم: من الان جای خوردم، اسباب زحمت نمی‌شم. خودش را روی خاکها جا به جا کرد، راحت تر نشست و گفت:

- به... به... چه زحمتی؟! راستی شنیدم که سرگذشت مردم را می‌نویسی و چاپ می‌کنی؟

گفتم: آره

و برایش توضیح دادم که داستان می‌نویسم و اگر چیز شیرینی

۴۲ □ با بچه های ده خودمان

می‌داند برایم تعریف کند تا بنویسم.

چشمانش با پرتو تابناکی درخشید. گردنش را خاراند و تبسم کرد. گفت:

- یعنی اسم من تو کتا یا چاپ می‌شه؟! عجب... عجب...! من چیزی برای تعریف می‌کنم، البته این اتفاق خیلی وقت پیش رخ داده چاره پانزده سالی داشتم که...

من به گوش ماندم. مطلبی را که اینجا می‌خوانید، مشهلی - یوسف که به علت کبر سن توی ده به او می‌گفتند «عمو پیره» برایم تعریف کرد و من آنرا برای شما شرح می‌دهم.

عمو پیره □ ۴۳

چهره‌ی خاموش و خشنی داشت که آثار ضعف و ناتوانی در آن به خوبی دیده می‌شد. سرفه می‌کرد و سر یوسف تق می‌زد:

- د تندتر راه بیا... مگه نمی‌بینی آفتاب داره می‌شینه، تا شب شده خودمان را به ده برسانیم.

لحنش رنگ تحقیر آمیزی می‌گرفت و ادامه می‌داد:

- تومی‌خوای زندگی را اداره کنی؟! تو؟! چشم آب نمی‌خوره که با این بی‌زیانی و هلختگی خودت را اداره کنی، مته گرگ پاره پاره می‌کنن. بگذار سایه‌ی من از رو زمین چیده بشه و تک و تنها بمانی!

یوسف پسر محبوب و کم‌حرف و خجولی بود. پایه سن پانزده سالگی می‌گذشت. چشمانش با پرتو آبی رنگی زیر یک جفت ابروی نازک و عبوس می‌سوخت. با اینکه بچه کمرویی بود و ظاهراً پخمه به نظر می‌رسید اما قضایا را خوب می‌فهمید و درک می‌کرد. روح حساس و قلب نازکی داشت. کوچکترین اهانتی افکارش را مشوش و روحش را جریحه دار و قلبش را می‌سوزاند. ایمان داشت که می‌تواند کارهای خیلی مفید و بزرگی بکند و لسی هنوز فرصت و امکانی برایش پیش نیامده بود که بتواند نیروهای را که در وجودش می‌جوشید به نمایش بگذارد. آفتدر او را تحقیر می‌کردند و به او طعنه می‌زدند و خجول و کم‌حرف خطابش می‌کردند؛ اگر هم مجالی برای بروز استعدادهاش پیش می‌آمد، جزوت نداشت خودش را نشان بدهد.

حالا هم از حرفهای پدرش حسابی آزرده خاطر و رنجیده بود.

سوز سردی می‌وزید. خورشید پیدان بود ولی از روی سایه‌های وهم آور بوته‌هایی که زیر برف مانده بود می‌شد فهمید که غروب دارد بر باغهایی که مثل انگشتان دست لخت شده بودند، گردی خاکستری می‌باشد. زمین سفید بود اما قطر برف چندان زیاد نبود و چاربا راحتی می‌توانست کوره راههای کوهستانی را برود.

یوسف همراه پدر پیرش و الاغی که پیشاپیش آنها راه می‌رفت وارد کوره راهی شد که به گذرگاه سخت «کائی پری» می‌پیچید. میرزا خدا مراد، پدر یوسف، با پالتو سیاه و قامت بلند و لاغر، بی‌شباهت به اشباح افسانه‌ی نبود. صورتش را ریش سفیدی پوشانده بود و

۴۴ □ با بچه های ده خودمان

دلش می خواست کر می شد و یک کلمه از سخنان پدرش را نمی شنید . قلبش مثل آسمان روی سرش سیاه شده بود . پدرش بار الاغ را که داشت کج می شد راست کرد . بادست راست گوشه یی از بار را گرفت و دست چپش را توی جیب پالتویش فروبرد و به الاغ هی زد:

– هه... پدرسنگ تابل...

بار الاغ یک گونی قند بسته ای خرما و قند و چای و کمی تخم شبدر و خرت و پرت های دیگر بود. الاغ رنگ سفیدی داشت و از گوشه ی چشم هایش آب می چکید. مانند صاحبش نجیب و لاغر و ناتوان بود.

یوسف گام هایش را تندتر کرد. سرما، تک گوشها و نولک دماغش را قرمز کرده بود. پدرش کت نازهای برایش خیده بود که گرمش نمی کرد. یک جفت چکمه نوه م به پا داشت . دردست راستش چوب بلند و محکمی را می فشرد که انتهایش به اندازه ی هشت بسته ای بود و آن پایین ها نزدیک چنارستانی یافته بود. هر وقت یوسف می خواست در باره ی چکمه هایش که با آن به راحتی می توانست از توی بره ها راه برود فکر بکند، یک مرتبه فریاد پدرش بلند می شد :

– که چه این چماق را به دست گرفتی ؟ نکنه می خوای بری

جنگ دیوسفید ؟ ها ؟ با این چوب می خوای چکار بکنی ؟ هیچ ! یوسف دلش می خواست زمین شکاف بردارد و با سرتویش بیفتد، سکوت می کرد و خودش را می خورد و لبش را می گزید. نیم ساعت دیگر به ده می رسیدند که در دامنه ی کوه مثل اناری که خورش را مکیده باشند، افتاده بود. کوه را نگاه کرد که قله اش درهاله ای از مه پوشیده

۴۵ □ با بچه های ده خودمان

احساس اندوه کرد. دلش می خواست چیزی بگوید و او را بخنداند و قیافه اش باز شود. به پدرش گفت:

– حالانته منتظره، کرسی را گرم کرده و چای تازه درس می کنه... حتماً «ترخینه» بار گذاشته، تو این هوای سردترخینه ی داغ می چسبه . پدر خاموش بود و حرفی نمی زد. درحالی که گامهای عجولانه بر می داشت گفت :

– تو که مدام به فکر شکستی... اجباری ادیت می کنه. همد و هم سال تو که بودم تنگت به دست ، با پدر خدا بیاموزم ، سرگذر- گاهها را می گرفتیم و نمی داشتیم پرتنه جنب بخوره... هی... تندتر ...

یک لحظه خورشید از لای باره ابری سرکشید و نسوری رفق و سردش تارک درختان را روشن کرد. قرص خورشید تا نصفه در پشت کوه رفته بود. پدرش از جوی آبی که کنار هایش از ورقه های نازک یخ پوشیده بود گذشتند و از بغل گردوی کهنسالی پیچیدند که صدایی ، از پشت صخره ی مقابل ، بلند شد:

– تکان نخورید!

دو نفر که بادستمال، بینی و لبهایشان را پوشانده بودند و هر کدام دو متر - چیزی کم- قد داشتند ، راه را بند آورده بودند . قلب میرزا خدا مراد از فرط وحشت می خواست بیرون ببرد . دندانهایش بهم می خورد و دستهایش می لرزید. یوسف با نگاهی متعجب دزدما را نگاه کرد و سر جایش ایستاد. یکی از دزدها فتگی به دست گرفته و آن

عمویره □ ۴۵

شده بود. بهار و تابستان از کوچکترین فرصتی استفاده می کرد و بزها و گوسفندما را در دامنه ی کوه می برد و خودش به چابکی بزهایش از کوه بالامی کشید و از آنجا به ده که به نظرش کوچک و حقیر می آمد نگاه می کرد، دلش تنگ می شد و آواز می خواند .

به دره که پیچیدند میرزا خدامراد را ترس گرفت. چند روز پیش که به اتفاق یوسف به شور رفته بود ، یکی از دوتا قالی ای را که زیر زن و بچه اش بود برده و فروخته بود. گاه گاهی توی این گذرگاه سر و کله دزدها پیدا می شد و تا حالا چندین نفر را غارت کرده بودند . اما برای اینکه ترسش بریزد، به خود قوت قلب داد و توی دلش گفت :

– «تو این سوز و سرما کلاخم جرئت پروازنداره و پناهگاهی می جوهره . آدم به ساعت ریزو سرما بمانه خشک می شه .»

ولی باز دلهره و ترس توی دلش چنگ انداخت. خیلی ها او را دیده بودند که قالی را بار خ کرده تا به شهر ببرد و بفروشد. لگندی به ساق خر زد و فریاد کشید :

– تندتر... انگار از کوه قاف بالا می کشی!

و به خود قوت قلب داد:

– همین حالاس که می رسم، چیزی نمانده .

یوسف که در نگاه پدرش چیزی را حس کرده بود، با چوبدستی محکم به شکم خر کوبید. خربه جلو خیز برداشت و گامهایش را تندتر کرد. سیمای پدر درهم رفته بود و در آن حسال خیلی پدبخت به نظر می رسید . قلب یوسف تیره شد و دلش به حال پدر سوخت و عمیقاً

عمو پیره □ ۴۶

یکی دستهایش خالی بود و سر جایش این پا و آن پا می کرد. معلوم بود که سردش شده .

دزد اولی که مسلح بود، چند قدمی جلو آمد و پرسید:

– پیرمرد، چه داری ؟ پول قالی را کجا گذاشتی ؟

میرزا خدامراد که رنگش مثل برف سفید شده بود ، دستش از بار جدا شد و گفت :

– من پولی ندارم، هر چه داشتم دادم خرت و پرت و بار این خر کردم، قالی را نفروختم، توی شهر مدکان به نفر آشنا گذاشتم تا بفروشه و پولش را برام بفرسه . خدا شاهده دروغ نمی گم .

دزد اولی جلو آمد و با قنداق تنگ ضربی محکمی به شانه میرزا خدا مراد زد، طوریکه با پشت روی بره ها افتاد. دزد، لگندی به کمرش زد و فریاد کشید:

– بالا باشو... پالتو و کت را بیرون بیا، نه سنگ دروغگو...

یوسف دندانهایش را بهم می فشرد و اندرونش از خشم و نفرت انباشته شده بود. بغض راه گلویش را بسته بود و انگار به قلبش دهنه می زدند. چماق را در دستش می فشرد و به پدرش نگامی کرد که با چشم های وحشت زده مثل کبک بال شکسته ای افتاده بود و نفس نفس می زد.

میرزا خدامراد، در آن لحظاتی که روی بره ها افتاده بود، یک مرتبه به فکرش رسید که نکند به پدرش یوسف آسیبی برساند. چهره ی نجیب فرزندش در نظرش مجسم شده بود و از اینکه ضربی به پدرش بزنند، درد شانه اش را فراموش کرده و دنیا در جلو چشمانش سیاه شده

۲۸ □ با بچه های ده خودمان

بود. حاضر بود قلبش را با گلوله سوراخ سوراخ کند ولی کاری به کار یوسف نداشته باشند و یوسف تندرست و سالم به ده برگردد . پسرش دنیای شیرینی می‌آرزید. می‌خواست خواهش بکند که کاری به کاریوسف نداشته باشند که دزد اولی نعره زد:

– تو که می‌گفتی پول ندارم ، فرساق !

دستش را بلند کرد و مشت محکمی توی گوش میرزا خدا مراد واخت که دوباره با پشت روی برها افتاد و ناله اش بلند شد. می‌خواست با لگد ضربه دیگری به کتفش بزند که دست یوسف با چماق به هوا رفت و چماق در هوا صفیری کشید و برساق پای دزد فرو آمد . یوسف که تبدیل به گرگ هاری شده بود و خون توی چشمانش دیده بود ؛ با ضربه دیگر که به صورت دزد زد ، دزد نعره ی بلندی کشید و تفنگ از دستش افتاد و درحالیکه خون از بینی اش فوران می‌زد، روی زمین خم شد. دزد دیگر : آن موقع ایستاده بود، می‌خواست به طرف یوسف حمله کند که یوسف مثل شیر خشمگینی چماق را گوشه ی انداخت و تفنگ را از روی برها برداشت و لوله اش را روبه دزد گرفت و فریاد کشید:

– جلونیا و گر نه می‌زنت !

انگشتش روی ماشه لغزید. دزد اولی از درد به خودش می‌پیچید و روی برها چونان کلاغ تیر خوردیدی دور خودش می‌چرخید. خونی که از بینی و صورتش فوران می‌زد برها را قرمز می‌کرد. پدر از جای بلند شد. لگد محکمی به شکم دزد اولی زد، چماق

عمو پیره □ ۲۹

را از روی برها برداشت و به طرف دزد دومی رفت که التماس می‌کرد: – محض رضای خدا رحم کن... به ابوالفضل من هیچ تصویری ندارم .

پدر جلو رفت و ضربه محکمی به بازوی دزد زد و با ضربه دیگر که روی کمرش کشید ، دزد خم شد و با تخت پشت روی برها افتاد :

پدر به یوسف گفت که تفنگ را با خود داشته باشد و تا شب نشده خودشان را به ده برسانند. چند لحظه بعد آنها خودشان را به خر رساندند که بارش کج شده بود. بار را میزان کرد و با مشت به شکم الاغ کوبید. از کهسار با سردی می‌وزید و دانه های برف را برمی داشت و روی سرو صورتشان می ریخت. نمای ده که پیدا شد پدر چماق را پرت کرد، برگشت و یوسف را در آغوش گرفت و چشم هایش را بوسید . اشک در چشمان پدر حلقه زده بود . قلب یوسف از شادی می‌زد و می خندید. حس می‌کرد که توی دنیا هیچ کسی را به اندازه ی پدرش دوست ندارد . پدر دستهای یوسف را در دستش فشرد و همراه با آه عمیقی گفت :

– تا امروز برات خیلی نگران بودم . حالا دیگه از مرگ ترسی ندارم، با خیال راحت چشم را می بندم و می میرم. تومی توانی به ده را اداره کنی، معلومه هر چه زحمت به پات کشیدم هنر نرفته... شیر حلال خوردی، خدا حفظت کنه. اگه با چشای خودم نمی دیدم که چه جور با چماق از پس دوتا دزد گردن کلفت برآمدی هیچوقت باور نمی کردم

عمو پیره □ ۳۱

عمو پیره خاموش ماند. از بالای سرمان یک دسته سار گذشتند و به طرف آبادی رفتند. افاق، جایی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، با رنگهای زنده ای می درخشید: آسمان کبودی می‌زد. عمو، لیوان چایی را سر کشید و آن را روی نعلیکی گذاشت و با خنده شیرینی گفت: – حالا یوسف پیر شده ، دندان تودهانش نمانده ، توی ده به او می‌گن عمو پیره .

۳۰ □ با بچه های ده عوفمان

که پسر من این جور دل و جرتی داشته باشه... ما دیگه پیر شدیم و قادر نیستیم زندگی کنیم . . . دنیا مال شماس ... بازوای ما از کار افتاده و لکرومان تاریکه ...

یوسف گفت :

– خوب بود می‌زدی و هر دو تا شان را می‌کشتی .

پدر سرفه یی کرد و گفت :

– نه... اوناهم تصویر ندارن... حتی شکم زن و بچه شان گرسنه بوده ... هاز که نشدن تو این سوز و سرما و در این تنگ غروب، جلو مردم را بگیسرن. حتی تنگشان بوده ... گشنگی آدم را به هر کاری وامی‌داره ..

هوا اکنون تاریک شده بود و بر آسمان ، ستاره ها و کهکشان و ماه که باتمام قد روی بال تپه ای ایستاده بود؛ می درخشیدند . از توی ده سنگها آنها را دیده بودند و پارس می کردند. چراغ خانه های سوخت. پدر که قلبش از شادی و هیجان می‌لرزید، عجله داشت که هر چه زود تر به خانه برسند و این اتفاق باور نکردنی را برای ننه تعریف کند و باغورور به مردم بگوید :

– من چنین پسری دارم... مئه پلنگ تو کوها می‌مانه

یوسف در افکار دور و دراز و شیرینی غرق شده بود. مطمئن از خود، با صلابت و سرغراز قدم برمی داشت .

آقای امیدی □ ۳۳

را از زیر تخت سری بیرون می کشاند و دمی به خمیره می زد.
آقای امیدی تمام شب هایش را همین جور به نصفه می رساند و بر اثر کم خوابی، صبحها دیر بیدار می شد و با اوقات گه مرغی سر - کلاس می رفت و با کوچکترین اشتباهی که از محصلی سر می زد؛ با زنجیر ظریف و بلند و محکمی که داشت بر پشت دستهایش می کوبید و او را از کلاس - مثل ته سیگار هایش - بیرون می انداخت.

آنروز هم که یکی از روزهای سرد بهمن ماه بود، آقای امیدی نزدیک ساعت ده از خواب بیدار شده بود و چون شب قبل تا ساعت چهار صبح نخوابیده بود، انخسماً هایش توی هم بود. در آسمان پرنده بال نمی زد و برف ریز و سبکی می بارید که می رفت قطع شود. روی درخت بیدسیاط مدرسه زاغچه ای نشسته بود و با چشمان ریز و کنجگوش امیدی را می نگریست که خمیده و بدبخت، آفتابه به دست، با گامهای بلند به طرف ایوان می رفت. زاغچه سینه اش را جلوداد و ستقارش باز شد: قار قار

بابا شمس اله پالتو کهنه اش را روی سرش انداخته بود و پشت بام مدرسه را با پارو شکسته و تفلقی پاک می کرد. از سرما دندانهایش بهم می خورد و لرز توی دلش پنجه می کشید. دستهایش را «ها» می کرد و یک «با علی» می گفت و لبه ی پارو را روی برفها فشار می آورد. شاگردها کتابهایشان را زیر بغل زده و مثل مرغی که زیر رگبار مانده باشد، سرهایشان را روی سینه خم کرده و دوان دوان به طرف مدرسه می رفتند. سرما گونه هایشان را سرخ کرده بود. پاهای برهنه شان،

آقای امیدی

آقای امیدی، آموزگار قریبه «سیاه ستاره»، مجرد بود و توی اتاق مدرسه که دیوار سمت راست آن رطوبت داشت زندگی می کرد. بابا شمس اله، فراش مدرسه، که پیرمرد اخمو و مهربانی بود؛ شبها پیش اومی خوابید که تنها نباشد و حوصله اش سر نرود و برایش آبی بیاورد یا نظافتی بکند.

آقای امیدی، قد بلند و اندام لاغری داشت و روی بینی کوتاهش عینک ذره بینی شیشه سفیدی می درخشید. غروب که بچه ها را مرخص می کرد، عصبانی و دلخور توی اتاقش می رفت و با جوانهای آبادی ورق می زد، هر شب کارش همین بود و اگر احياناً کسی نمی آمد، فال ورق می گرفت و چون نمی شد که تمام شب را با فال گرفتن بگذراند، دماغ و ناراحت، یا می گرفت می خوابید و یا تنهایی، بطر عرق کشمش

□ ۳۴ با بچه های ده خودمان

توی آن کفشهای لاستیکی چاییده بود. و حالیکه می لرزیدند و توی دستهای کوچکشان واه می کردند؛ به آقای امیدی که دندانهایش را مسواک می زد سلام می کردند و به کلاس سرد و دلگیری می خزیدند. بخاری نفتی، خاموش بود و دیر بیرون برف، بند می آمد. احمدعلی، محصل کلاس پنجم که سر و صدای کتان به کلاس رفت، گلایه ی بچه ها شروع شد:

- از سرما مردیم .

- بخاری خاموشه نمی سوزه!

- آخ که چقدره زیر کرسی گرمه!

- من امروز خودم را به دل ددم می زنم و اجازه می گیرم .

احمدعلی که به خاطر زبان درازیهایش امکان نداشت که یکروز رنجیر آقای معلم پشت دستهایش را کبود نکند، به بیرون سر کشید و چون دید که آقای امیدی به اتاقش رفته، گفت:

- هی بلند مته مرغ خانگی قد قد بکنید... خوب! یکی بره

ازش نفت بگیره... به شکه نفت توانبار داریم.

یکی از بچه های کلاس دو، که وقت حرف زدن مثل غار جیغ می کشید، گفت:

- اوقاتش تلخه... کنکمان می زنه...

احمدعلی با عصبانیت گفت:

- بذار بزنه... بهتر از اینه که از سرما ریمان در آد!

سپس خودش از کلاس بیرون رفت، یا انگشت در اتاق رازد

آقای امیدی □ ۳۵

و گفت:

- آقا بخاری خاموشه... اجازه هس کمی نفت ببریم؟

آقای امیدی که سفره ی نان و کاسه ی شیر را از دست یکی از بچه های کلاس پنجم می گرفت، سرش را بلند کرد و از پشت عینک، احمدعلی را با نفرت نگاه کرد؛ گوشه ی لبهایش به حالت انزجار جمع شد و گفت:

- نفت می خوای ها؟!... دلت می خواد گرم بشی ها؟!!

انگار که چیز مهمی به خاطرش رسیده باشد، سفره و کاسه را روی قالی کف اتاق گذاشت و جلو آمد، تقریباً سینه به سینه ی احمدعلی ایستاد و با آهنگ پستی گفت:

- بگو ببینم، دیروز توی ده، پیش مردم چه گفته بودی؟!!

احمدعلی که در چشم هایش موجی از ترس و تردید می دوید و انبوه می شد، سرش را کج کرد و با صدای زیری گفت:

- من چیزی نگفتم آقا... به خدا من چیزی نگفتم...

آقای امیدی، با چنان لبخندی که انگار مچ کسی را بخواد باز کند، پرسید:

- پس چه کسی گفته بود که: «آقا معلم تا خودش کلاس نیاد

نمی ذاره بخاری را روشن کنیم» ها؟ کنافت...

دانشش با سرعت بالا رفت و میلی محکمی به گونه ی احمدعلی زد طوری که آب در چشم هایش جمع شد و سرش به ونگ ونگ

افتاد و ناله اش بلند شد:

- به حضرت عباس اگه همچه چیزی گفته باشم .. گه می خورم اگه حرفی زده باشم .

آقای امید می با زیرشواروی و ژاکت پسته ای رنگ ضخیمی که به تن داشت وارد کلاس شد. بچه ها همگی سلام کردند و مثل دسته ای گوشتند که چشمشان به گرگ افتاده باشد گوشه بی جمع شدند. صدای گرفته آقا معلم در کلاس طنین انداخت :

- دیروز یکی از شما توی ده بخش کرده که بخاری دیر روشن می شه . تا من صبحانم را بخورم و برگردم همگی باید به پاتان را بلن کرده و دساتان را بالا بگیرید ... اگه بشنم کسی پاش را زمین گذاشته ، با پای برهنه روبرفای حیاط می دوامش . فهمیدین؟ بهروز کجاس ، نیامده ؟

بهروز محصل کلاس چهارم و پسر ازیاب ، يك سر و گردن از بقیه بچه ها بلندتر بود و مبصری کلاس را هم به عهده داشت. تنها محصلی بود که کت و شلوار می پوشید و جوراب پایش بود و ژاکت خوش رنگ و گرمی سینه اش را می پوشانید. چهره ی سفید و گوشه تالودی داشت و کمی چاق بود. کف دستهایش مثل دست بقیه بچه ها ناول نرزه بود و پلکین نبود. هر روز صبح صورتش را می شست و از نظر درسی بسیار ضعیف بود. مهلدا پای آقا معلم به هر خانه ای که می خورد او را به عنوان شاگرد نمونه که «خیلی خوب درس می خوانه، بسیار با تربیته ، لباسش را تمیز نگه می داره، فحش نمی ده» معرفی می کرد. بهروز که برفهای روی سرش را تکان می داد و دم در کلاس

نمی گم !

اسمعیلی که چهره ی زرد و گردن لاغری داشت گفت:

- ترمس بهروز ... او حالا حالا نمی آد .

چندتا از بچه های کلاس اول گریه می کردند . در بیرون برف نمی بارید. گوشه یی از آسمان صاف شده بود و آفتاب سرد و مطبوع بهمن ماه می ناپید. آفتاب که توی کلاس ریخت در نگاه بچه ها چیز زنده یی درخشید، چیزی همانند شادیهای کوچک و وهم آور بهاری .

بهروز نگاهش را از آسمان گرفت و با لحنی که انگار بخواهد منت بزرگی سر بچه ها بگذارد و خودش را عزیز و محبوب کند ، یواشکی گفت :

- باشه ... به شرطی که تا آمد مه سابق بایستید.

ایستاده بود گفت : آقا ، من اینجا ام !

آقای امید برگشت و به بهروز گفت :

- تا من برگردم مواظب بچه ها می شی ... اگه کسی پاش را رو زمین گذاشت یا تکیه به دیوار زد یا دساتش را پایین آورد، اسمش را می نویسی و به من می دی، فهمیدی ؟

بهروز، زیر چشمی بچه ها را پایید و گفت :

- چشم

با فرمان آقا معلم دستها و پاها ی بچه ها بالا رفت. امید غرغر ... کتان کلاس را ترك کرد، به آسمان چشم دوخت و زیر لب غرید:

- به دقه چشات را باز کن ... هی برف ... هی برف ...

لامذهب چه لجنی می کنه !

فریاد زد :

- یا با شمس اله ... یا با شمس اله ... کجایی پیرمرد، یا به استکان

جای بریز !

کلاس ساکت بود و بچه ها پاهاشان می لرزید و سر جاهاشان تلوتلو می خوردند. احمدعلی ، روبه بهروز کرد و گفت :

- آقا معلم تو آتاقشه ... بذار راحت سر جاها مان و ایستیم ... هر وقت آمد مه مرغ باها مان را زیر شکمان می بریم .

بهروز مکارانه گفت :

- آخه اگه سر زده آمد ؟ پشت دسام را با زنجیر کیود می کنه ! به خدا من دلم می خواد به دقه این جور وانستین ... دروغ که

توی کلاس بخاری می سوخت و هر گاه که باد شدیدی می وزید درش با فشار باز می شد و دود سیاهی از مفاصلش بیرون می داد. زنجیر در دست آقای امید بالای رفت و پایین می آمد و پشت دستهای کوچک و سرد را مانند مار می گزید. ناصر آخرین نفری بود که دستهایش را با وحشت دراز کرده بود و با نگاهی التماس آمیز ، همین نگاه گاو در زیر دست سلاخ ، می ناپید :

- به قرآن اگه بدانم کی چغلی شما را کرده ... به خدا به شما دروغ گفتن !

و مانند برنده یی زخمی، که تهدید شکرچی را قدم به قدم دنبال خودش حس کند؛ این سو و آن سو جست می زد و در نگاهش خواهش و درد و بی گناهی تاب می خورد .

صدای آقای امید مانند رعد در کلاس پیچید :

- بروشین ... احمدق !

ناصر که از فرط گریه چشمهایش فرمزی می زد، رفت و نشست. امید زنجیر را روی میز گذاشت و سیگاری آتش زد. بچه ها در پشت نیمکت هایی که شاگردان قدیمی رویش یادگاری کنده بودند ؛ با گردنهای لاهر و چوړك ، چشمان سیاه و مضطرب، بی صدا نشسته بودند و به زندانیانی می مانستند که دچار کم خونی شده باشند و با سرتراشیده و قیافه ی عبوس ، به سخنرانی رییس زندان گوش می دهند که طلوع سال تو را به آفتاب تبریک می گوید .

احمدعلی ، در ردیف آخر و کنج دیوار نشسته بود و به پنگوئنی

ایرهای خاکستری از هم باز شده و توده توده به سوی مشرق می رفتند. آفتاب بی رمق ، مجالی داده بود که مردها پامها را بکوبند و ناودانها را مرتب کنند و برف توی حیاط و کوچه را جا بجا کنند و زنها از چشمه آب بیاورند و بپرمردها در کنار دیوارها بنشینند و چیتی بکشند و در پیکر کار و زحمت خونی تازه بدود.

۴۰ □ با بچه های ده خودمان

می مانست که پرهایش را کنده باشند. دستهایش را بین پاهایش گذاشته و نرمی رانهایش را به پشت دستهایش می فشرد تا شاید کمی درد دستهایش تسکین یابد. هیچ روزی مانند امروز زنجیر نخورده بود. بندبند انگشتانش تیر می کشید، خودش را با فکر جدیدی که به مغزش هجوم آورده بود، مشغول ساخته بود و امکان اجرایش را سبک و سنگین می کرد.

آقای امیدی با گونه های تورفته، نگاه خشک و مسات، روی صندلی نزدیک بخاری نشسته بود و در آن حال خیلی مفلوک و شکسته به نظر می رسید. ریش نتراشیده و سبیل سیاهش، قیافه ای او را پرتو نشان می داد.

سال اول معلمیش بر ازشور، لبریز از نشاط و نیرو بود. صبح ها ساعت هفت از خواب بیدار می شد و سر کلاس می رفت و اصلاً نمی فهمید چه جور ظهر می شود. هر روز سه ساعت اضافه درس می داد و بچه ها را ساعت هفت غروب مرخص می کرد. مثل آب خوردن کلاس پنج پایه اش را اداره می کرد. چونان پرنده ای شادی در کلاس بالاپایین می رفت: به کلاس پنجمی ها علوم درس می داد و در آن حال برای کلاس چهارمی ها انشاء می گفت. کلاس سوم را با حل چند مسئله مشغول می ساخت و به کلاس دومی های گفت که نقاشی بکشند و کلاس اول مشق بنویسند. با چنین برنامه فشرده ای - البته در جریان تغییر و تحول - کلاس را به خوبی می گرداند. اما در گذر سالهایی که در افسق دید او مثل بره کی آرام و ساکنی جلوه می کرد و از آرامش کسل کننده ای برخوردار بود؛ در گذر روزها و شبهای یکنواختی که هیچ حادثه ای به آن عقب و

آقای امیدی □ ۴۱

معنی نمی داد، یواش یواش احساس می کرد که خستگی به او رو می آورد و اعصابش روز بروز ضعیف تر می شود. تندخوتر می شد و همان درس خشک و خالی را هم اگر می داد، معده اش بدکار می کرد و کلیه هایش درد می گرفت و بی نظمی در زندگی راه می یافت.

آقای امیدی، خسته و عبوس، از سر جایش بلند شد و ته سیگارش را زیر پایش له کرد. امروز کلاس پنجمی ها تاریخ داشتند و درس تاریخ مشروطیت بود. اما او که در عمرش يك کتاب درباره ی جریانی بدین پایه قابل تعمق و توجه نخوانده بود، چطور می توانست درس بدهد؟ لذا از لای دندانهای ریز و سفیدش گفت:

- خودتان جواب پرسشهای صفحه ی آخر را از روی «راهنما» بنویسید. کلاس چهارم انشاء بنویسند، موضوع انشاء: علم بهتر است یا ثروت.

□

□

آسمان یکدست آبی شده بود و خورشید لبخند پزمرده ای بر لب داشت. کوهها زیر پوشش خاکستری رنگی رفته بودند. از حاشیه دیوارها و کوجهای گل آلود بخار دودی رنگ رقیقی بر می خاست. «سیاه ستاره» به تپه ای چسبیده بود و در پشت تپه، بین چنارستانی

آقای امیدی □ ۴۳

کرد.

□

□

آقای امیدی عصبانی و متحیر به بابا شمس اله گفت:

- ساعت سه و نیم بعد از ظهره ... برو بین تو کدام گور پنهان شدن؟ چرا نمی آن مدرسه؟!

بابا می خواست کفشهایش را بپوشد که بهروز نفس نفس زنان وارد شد و با لبخند ظفر مندا نه ای سلام کرد و گفت:

- امروز هیچ کس نمی آد مدرسه ... بچه ها پشت تپه جمع شدن و بازی می کنن ... می گن که به ما زنجیر می زنه ... خیال کرده ما خریم ... می خوان دیگه مدرسه نیان ... ولی من آمدم ... هر چه بم گفتن یا ، نرفتم . گفتم که یا شما نیستم ... یه ساعت شده من غایب نمی شم .

آقای امیدی، مانند موشی که گردنش زیر تله مانده باشد، با نگاهی متعجب به بهروز خیره شد و سبک گلوش بالا رفت و پایین آمد. سیگاری آتش زد و با صدای بلندی گفت:

- غلط می کنن نیان ... پندری از شان در بیارم که برای هفت جانشان صبرت بشه ... نمی آن، ها؟!

روبه بابا شمس اله، فریاد کشید:

- به پدراشان بگو که زود برن و بچه هاشان را بیارن مدرسه .

۴۲ □ با بچه های ده خودمان

که بفرزش کلاشها چرخ می خوردند، تمام بچه های مدرسه جمع شده بودند. احمد علی، طوریکه همه بشنوند گفت:

- امروز بند از ظهر نمی ریم مدرسه . بذار آقای امیدی تک و تنها در حیاط مدرسه قدم بزنه و سیگار بکشه ... آگه کسی دنبلمان آمد می گیم که تا اون زنجیر لنتی را ترستراح نندازه ، مدرسه نمی ریم .

بهر روز که دستهایش را به هم می مالید گفت:

- احمد علی راس می گه ... استخوان دسامان را شکسته ... لعنتی جووری با زنجیر به پشت دس می زنه که به خر بزنی می میره ... خیال کرده ما خریم ... من که مدرسه نمی ریم .

ناصر خندید و گفت:

- هر که مدرسه بره از سگ بدتره اردشیر که سگ پاهایش را گاز گرفته بود و خون در میان کفشهایش دزمه بسته بود و از درد لبهایش را می گزید ، از جایش برخاست و گفت:

- درسته پام زخمه ، اما غروب نه خفته می ریم نه مدرسه ... هر کس بره نادرش ...

بهر روز، طوریکه همه ی بچه ها بشنوند گفت:

- شما سر سره بازی بکنید تا من برم ده ویر گردم، خیلی گشتمه . ظهر چیزی نخوردم ، از گشتمگی دم درد گرفته .

و مثل خر گوش از تپه بالا کشید و پایین که رفت ، پشت سرش را نگاه کرد و همانطور که می دوید ، راهش را به سوی مدرسه کج

۴۴ □ با بچه های ده خودمان

یا لا . . .

آقای امیدی □ ۴۵

« دفعه‌ی دیگه حتمی این جور کاری نمی‌کنم ، شیطان در جلند
شان رفته »
- « ما گفتیم که آقای مدیر کاری به کارتان نداره . . . حاله‌مه ،
شرمنده و خجل ، مته‌موش میان جویبارها ، پشت دیوار مدرسه جمع شدن
و منتظرن که ببخشیدشان »
- « این دفعه‌م گذشته . . . تخم جن‌ها خیال کردن که پشت دماشان
را با مقاش داغ کردن . »

.....
قدتوی دل بهروز آب شده بود ، چشم به درحیاط دوخته بود
و خدا خدا می‌کرد که بچه‌ها ، بدین زودبها برنگردند . صدای گرفته‌ی
بابا شمس‌اله آقای امیدی را به خود آورد ؛
- بر شیطان لعنت . . . نمی‌آن . . . رفتن تو چنارای پشت تپه و بست
نشستن . تا پدراشانرا دیدند ، زیر گریه زدن . می‌گفتن که ما نمی‌آیم ،
تا زنجیر را دور نندازه نمی‌آیم .
امیدی سیگار دیگری آتش زد . حس می‌کرد که مانند دیوار
لرزانی که در معرض توفانی شدید قرار گرفته باشد ، در پیش پای بچه‌ها
فرو می‌ریزد . دلش می‌خواست یک دقیقه هم شده توی مدرسه نماند .
بچه‌ها بدجوری فافلگبیش کرده بودند . در دلش ، یاس و نفرت و خشم
می‌جوشید و غلیان داشت . هوا سرد شده بود و پاره ابری در حاشیه‌ی
خورشید می‌چنبید .
آقای امیدی به ستون چوبی ایوان تکیه زد و به بابا گفت :

الکل ، دردهانش ، دلمان را بهم می‌زده ، اما دیگر دستش به رویمان
بلند نشد .
گفتم : از بهروز چه خبر ؟
با لبخند حسرتیاری گفت :
- پدرش پول داشت و او را به شهر فرستاد . . . توی شهر درس
می‌خیرازه
پرسیدم : از احمد علی چه خبر ؟
اردشیر ، با قاطعیت و لحن خشنی که يك دهقان دارد گفت :
- رفته شهر . . . تو چایخانه‌س . . . کارگر جرو می‌چینه
و از بغل دستش کتابی را به من نشان داد که تصویر مردی روپوش
کشیده شده بود که پیشانی‌یمن ، سیلابی کلنت آویزان ، بینی نوک
بر گشته و چشمان متفکر و مصممی داشت و استخوان بینی‌ی صورتش مثل فولاد
محکم بود و نگاهش قوی داشت ، و نگاهش با دور دستو خیره شده بود .
اردشیر گفت :
- این کتاب را احمد علی بر ایسم فرستاده . . . سبرده که آن را یا
دانت بخیرانم و بفهمم -

بابا کنشهایش را پوشید و سرفه‌کنان از درحیاط بیرون کشید .
بهروز تکیه به دیوار زده بود و می‌خواست از اوسزالی بشود تا صدتا
دروغ به هم بیافند و بچه‌ها را در نظر معلمش شرور و احمق و نادان
بنمایاند و خودش را عزیز و محبوب جلوه دهد . اما آقای امیدی به او
توجه نداشت . چیزی مثل ترمس در دلش افتاده بود و روحش را می-
آزرد . نگاهش از کلاس پرهیز داشت که چون قبر دلش را تنگ می-
کرد . انگار کلاس با دو بازوی قوی او را مانند بچه اردکی توی
مشتهایش گرفته بود و می‌چلاند . احساس غریبی که برایش ناشناخته
بود ، روحش را زخم می‌زد . گویی که او را تک و تنها توی بزهوتی
انداخته بودند که زیر پایش فرش گسترده‌یی از نمک بود و برفراز سرش
خورشید سوزان بر صدای شوم بال لاشخورها .
وجودش بر قلبش را گرم نمی‌کرد ، او را امیدوار نمی‌ساخت .
دلش می‌خواست که برود و آن زنجیر لعنتی را بردارد و توی چاهک
مستراح بیندازد ، اما غرورش به او اجازه نمی‌داد . هیچوقت خودش
را آنقدر کوچک و حقیر ندیده بود . بچه‌های ده ، دیگر برای او بچه
نیویدند ، تبدیل به قدرتی عظیم و خیره‌کننده شده بودند .
سما نظور که قدم می‌زد فکر می‌کرد که اولیای بچه‌ها در حیاط
مدرسه جمع شده‌اند و به او می‌گویند :
- « آره . . . بچه‌های امروز مته‌گرگ هارشدن ، دفعه‌ی دیگه
اگه مدرسه نیامدن همه‌شان را رفوزه بکن . »

۴۶ □ با بچه های ده خودمان

- برو زنجیر را بردار و جلوجش بچه‌ها ، توی برفا پرت کن . . .
پگو فردا بیان مدرسه . . . حق با بچه‌هاس . . . من بدجوری آنها را
تنبیه می‌کردم .
و با نگاهی که چون سناکتر سرد بود ، به بهروز گفت :
- تو هم برو خانه .
تمام شده بود . خودش را سبک و راحت کرده بود . در حالیکه
سرفه می‌کرد به اتاقش رفت . روی تخت سفریش دراز کشید و چشم-
هایش را بست .

اردشیر این ماجرا را که بر ایسم تعریف کرد ، يك لحظه خاموش
ماند . به دستهایش نگاه کردم که از بس دسته‌ی گاو آهن را چسبیده بودو
خم شده بود وزیر آفتاب سوزان تیغی داس را به تنه‌ی گندمها کشیده
بوده ؛ مثل تکه‌زمینی که روپوش کارمی کرد و بارورش می‌ساخت ، سخت
و مهربان و سوخته شده بود .
چایش را که سرد شده بود عوض کردم . لبخند مهربانی روی
لبهایش نشست و گفت :
- آره . . . بچه‌ها موفق شدن . از آن روزبه بعد آقای امیدی بابا
مهربانتر شد . گرچه تا چند روزی نگاهش از ما پرهیز داشت و بوی گند

بابا الیاس □ ۴۹

اگر که می گذشت، با اگر کسی از ده می آمد، برایش انگور بکشد و به جایش پول و یا گندم بگیرد.

بابا الیاس از ثروت دنیا همین باغ را داشت که از فروش انگور - هایش زندگی یکسال خود و زنفش، و احمدیچهی برادر زاده اش را که پیش آنها بود به زحمت تأمین می کرد. دیگر نه گوسفندی، نه بزی، نه گاوی و نه حتا الاغ لاغر پیری.

زمستان که می رفت و زمین عرق می کرد و باد شمال بر دشتها می وزید و بر لب رودخانه پونه ها می روییدند و در دل کشتزارها، کنگرها جوانه می زدند و روی کوه «قللان» ریواس می رویید و «تنگزه» گل می داد. که از دور مانند کومه یی آتش شعله می کشید - و بیدها و چنارها که برگهایشان پهن می شد؛ با سینه نزرده قیچی مخصوص باغبانی واره ی کوچکی و بیل بر می داشت و به باغ می رفت. کنش را می کند و از جیب جلیقه اش قوطی سیگار را بیرون می کشید و از توتونی که غیر از او هیچکس رغبت نمی کرد بکشد، سیگاری چاق می کرد. نام خدا را به زبان می آورد و دهن بیل را با خاک قهوه ای و سرد آشنا می کرد؛ بیل بالاسی رفت، پایین می آمد، خم می شد و خاک را بر می گرداند تا ریشه ی موها نفس بکشد و آب باران بیماری آسانتر نفوذ کند و زمین قوت بگیرد و کود حیوانی با خاک قاطی شود.

بابا الیاس هفتاد سال، داشت. شانه های اندکی قوس خورده بود. این اواخر دستهای کمی می لرزید و به زحمت استکان چایی را می گرفت. گردنش به ساقه ی گون پیری می مانست با همان شیارها و بریدگیها و چاله چوله ها. صورتش مانند گردن لاله پشت کهنسالی پراز

بابا الیاس □ ۵۱

بابا الیاس یک لقمه نان و پنیر و چسای تلخی که می نوشید بلند می شد. به «زربنه» که آماده ی رفتن بود می سپرد که دیروقت به خانه می آید. بیلش را به دست می گرفت و به زیر و رو کردن خاکها می پرداخت. در همان حال علفهای هرز را هم می کند و دور می ریخت. ریشه ی گیاهانی را که قوت خاک را می مکیدند بیرون می کشید، حشرات موذی را لگنمال می کرد، شاخه موهایی را که خشک شده بودند با اره می برید. در خلال این روزها گاه گذاری زربنه هم برای بوجین حلفهای هرز به کمکش می آمد.

خاک که مثل یکدسته گل آماده می شد و خار و خاشاکهایش را دور می ریختند، اره اش را به دست می گرفت و موها را قلمه می زد. رهگذرانی که از کوره راه پشت خانه باغ می گذشتند، بابا الیاس را می دیدند که پشتش را خم کرده و به قلمه زدن مشغول است. برایش دست تکان می دادند و می گفتند:

— خدا قوت بابا... امسال از انگورای باغ نصیب ما می شه یا نه؟

قامت بابا راست می شد و با صدای بلندی جواب می داد:

— خدا عمرت بده... هیچکس ندیده بابا از انگوراش دریغ داشته باشه... کسی صاحب این باغ نیس.

موها جوانه می دادند. جوانه ها در اثر تابش آفتاب و وزش باد و هجوم آب پهن می شدند و پنجه می کشیدند. شاخه ها گره می بستند و خوشه های خورده ی ترش آماس می گردیدند. هر چه آفتاب بر زورتر می-

بابا الیاس

خانه باغ بابا الیاس روی تپه ای مسلط بر باغ انگورش بنا شده بود، و باغ انگور در یک کیلومتری رودخانه قرار داشت که از دره ی «کانی پری» سرچشمه می گرفت و آن پایین ها، از بغل درختهای بید و چنارها و تنگ و توکی سنجید می لغزید و پیش می رفت و به رودخانه ی «گاورود» می پیوست. خانه باغ، یک چهار دیواری بود که زمستانها سوت و کور می ماند و برف رویش را می پوشاند و لانه ی روباه ها و نشیمن گاه کلاغها می شد. بابا، رختخوابش را که در لای درزهایش شپش و کک می تولیدند و بوی سم می داد، در آنجا پهن می کرد و تا یک ماه از پاییز گذشته که دانه یی انگور نمی ماند؛ همانجا زندگی می کرد و به خانه ی خودش بر نمی گشت. خانه باغ یک ایوان داشت که بابا روی لحافی که همانجا پهن کرده بود می نشست و منتظر می ماند تا عابری یا مسافری

۵۰ □ با بچه های ده خودمان

چین خوردگی و فراز و نشیب بود. دندان هم نوری دهان نداشت. چشمان ریزش هنوز می درخشید. مع الوصف بر اثر کارمدام، استخوانهایش مانند فولاد محکم شده بود. کار، بابا را تبدیل به صخره یی کرده بود که در مقابل بیداد زندگی لجوج و سرسخت مانده بود. کار از او درخت تناوری ساخته بود که ریشه هایش را هیچ بادی، هیچ توفانی، از جا نمی کند.

باغی که چندتا جوان به زحمت خاکش را زیر و روی کردند، بابا به تنهایی از عهده اش بر می آمد. بیل با دستهای فرود می آمد. خاک سفت نرم می شد. گاه گاهی می ایستاد تا نفسی تازه بکند و نسیمی که از لب رودخانه می وزید، پره های بینی اش را بلرزاند. زنش که با سفره ی نان و ماست از فراز تپه سرازیر می شد، بیل را گوشه یی بر خاک می نشاند و می فهمید که ظهر شده. توی خانه باغش می رفت و کتری و قوری را لب چشمه، پای رودخانه می برد و پراز آب می کرد. سر و صورتش را می شست، جرحه یی آب می نوشید و بر می گشت. زنش تا برگشتن او، احاق سنگی را روشن کرده و سفره ی نان و پنیر را گشوده بود.

چهره ی زنش «زربنه» اوراسی و پنج شش سال نشان می داد. موهای سرش یکدست سیاه بود و دندانهای سفینش برق می زد. «زربنه» از بابا الیاس صاحب بچه یی نشده بود. بچه نداشتند و احمدی بچه ی کیکلوس، پسر عموی بابا را، از طفولیت از مادرش جدا کرده و پیش خود آورده بودند. بی شک، علت شادایی و طراوت صورت «زربنه» این بود که درد و رنج عظیم زایمان را حس نکرده بود.

بابا الیاس □ ۵۳

از سبزه و گیاه پوشیده می شد و سارها در لبهی بامها آشیانه کرده و لک لکها کنار رودخانه ها پر سه می زدند و آواز قورباغه ها بلند می شد و مردم زمین ها را شخم می زدند و بذر می افشاندند و یونجه و شبدر و گندم قد می کشید. هر سال این وقتها، گوسفندها توی صحرا رها می شدند و چوپان، گله را به دشت می برد.

بابا الیاس برگشت و رویه برادرش عموا اسماعیل که پایین اتاق نشسته بود و چای می نوشید گفت:

– آتش هم این همه برف را آب نمی کنه.

عموا اسماعیل که چندسالگی از بابا بزرگتر بود، با نگاه اندیشمندی سرش را تکان داد و گفت:

– قدرت خدا را چه دیدی؟ خدا بخواد دو ساعته لکه ای برف روزمین نمی ذاره.

زربینه که آتش بخاری را مرتب می کرد گفت:

– به ساعت شده پیشانی آسمان باز نمی شه! می ترسم امشب به متریرف بیاره.

عموا اسماعیل سرفه می کرد، پشتش را به دیوار تکیه داد و گفت:

– نه دیگه، شب سمور گذشت، لب تنور گذشت... زمستان تمام شد، این ایرا بوی باران می دن.

«زربینه» می خواست به احمد بگوید که خانه ی عمه اش برف و یک بطرفت قرض بکند که آسمان غرش سهمگینی کرد و روی «قللان» برق زد. رعد غریب برق دندان نشان داد. اولین قطرات باران روی شیشه ی پنجره نشست. بابا پنجره را بست، دستهایش را بلند کرد

بیلش را برمی داشت و از ته دل می گفت: یا علی!

□

□

رنگار با آخرین توانش ده کله را شلاق می زد. انگار در پشت «قللان» اقیانوسی به حشم آمده بود، مثل خرسی که به پوزه اش تیر زده باشند نمره می کشید و هیاهومی کرد و به این سو و آن سو چنگ می انداخت. از پشت کوه، کپه های قشوده ی ابر پیوسته بالا می آمد. نارنجک رعد اینجا و آنجا غریب می کشید. مردم ده، شتابان و وحشت زده، زیر تازیانه ی باران، زن و مرد و دختر و پسر دو شادوش هم، با سطل و کاسه، آب حیاط را بیرون می ریختند که داخل طویله نشود و حیوانات را خفه نسازد. سقف تمام خانه ها چکه می کرد و از گوشه ی بعضی دیوارها، جویبارهای نازک آب، راه گرفته بود. خانه ی اسکندر درهم ریخته شده بود و سقفش پایین آمده بود و دیوارهایش روی هم افتاده بود. خانه ی «کرمعلی» هم مثل جبهه ای مؤا که پا رویش بگذاری مچاله شده بود. «حسنی» پیش از اینکه دیوارخانه اش ریزش کند، بچه ها و احشام و اسباب و اثاثه اش را به خانه ی برادرش منتقل کرده بود. طویله و تنها اتاق عموا اسماعیل کلاً خراب شده بود و به خانه ی بابا الیاس آمده بودند.

پنج روز بود که بی وقته باران می بارید. انگار آسمان غضب

□ ۵۳ با بچه های ده خودمان

تأیید، غوره های سبز، رنگشان می پرید و قرمز و زرد می شدند. بابا از این کورت به آن کورت می رفت، شاخه ی آب را کج می کرد و مواظب بود آب به موقع به کورتهای دیگر برسد.

پنجاه سال بود که روی این باغ زحمت می کشید، عرق می می ریخت. باغی که پنجاه تا بیشتر مونداشت حالا هزار و بیست شاخه موند داشت، زمینی که تصور نمی رفت قابل کشت بشود و همین جور رها شده بود، در اثر تلاشهای پنجاه ساله ی بابا، مثل کف دست صاف شده بود. یک قله سنگ، یک شاخه علف هرز تویش پیدا نمی شد.

□

□

بابا الیاس پنجره ی اتاقش را باز کرد و به بیرون خیره شد. مه خاکستری رنگی کوه «قللان» را پوشانده بود و ابرهای سیاهی رویش و لومی شدند. آسمان تا آنجا که چشم کاری کرد از ابرهای متراکم و تهید کندنه پوشیده شده بود. با اینکه چند روزی به اول فروردین نمانده بود، برف تمام زمین را سفید کرده بود و روی زانو را می پوشاند. خورشید دلمه های غروب مانند تیهوی ناخوشی که تشنج داشته باشد در پشت ابرها می لرزید. بابا زمستان به این سختی را به یاد نداشت. هر سال یکماه مانده به عید برفها آب می شدند و زمین

□ ۵۴ با بچه های ده خودمان

و گفت:

– الهی شکر... الهی هزار مرتبه شکر...

و به عموا اسماعیل گفت.

– دلم باز شد. از بس به برفا و آسمان تیره چشم دوختم، دلم مه

زندان تاریک شده بود.

و خندید. خنده ی که بسوی زندگی می داد: یک دو هفته ی دیگر

زمین سبزی می شد. جویبارها آواز فرج بخشی می خوانند. سارها برمی

گشتند. لاله پشتها از زیر زمین بیرون می آمدند، و رویه حله گر در

دشتها به جست و خیز می پرداخت و شبها می نالید. مردها و وزوها ایشان

را از خانه بیرون می راندند و مالبندها را برگردنشان می انداختند و

گاو آهن را از کنج حیاط بلند می کردند و غریبشان دشتها را می

انباشت: هی... او هو... گاو زرد!... تکان بخور

و دخترها لب جویبارها می رفتند و پونه می چیدند و مادها، هر

غروب منتظر می شدند که «علی مرید» گاوها را که پستانشان پر از شیر

شده بود از صحرا بیاورد و پستان ماده گاوها را با انگشتان فشار

بدهند و شیر گرم و تازه مثل جویباری از نقره میان بادیه بریزد.

بابا الیاس هم به خانه باغش سر می کشید، جاهایی را که خراب

شده بود مرمت می کرد، ناودان چوبیش را که افتاده بود سر جایش

می گذاشت، کف خانه باغ را جبارو می زد و بعد، از گوشه ی حیاط

کرده بود و می خواست همه چیز را درهم بکوبد. در هیچ جامشتی برف نمانده بود. برفها همه آب شده بود و شوش روی درختان ، با اینکه چند کیلومتر با ده فاصله داشت، به ده می رسید . توی رودخانه، تخته سنگ بود که آب می آورد و در بود و پنجره و تیرهای سقف و درختخواب و لاشه ی گوسفند و بز و مرغ .

روز ششم، دم ظهر که باران کمی بند آمده بود، رهگذرانی که از ده دیگری آمدند و از کوره راه پشت خانه باغ عبور کرده بودند تعریف می کردند که سیل تا نزدیکی خانه باغ آمده و باغ بابا الیاس را کلاً از ریشه کنده و شسته و برده و اثری از آن به جا نگذاشته . این خبر مثل توپ توی ده صدا کرد. هیچکس باور نداشت که یک کیلومتر زمین را ، آن هم به ارتفاع بیست متری کف رودخانه ، سیل ببردش.

آن روز بابا الیاس سرما خورده بود و زرش حبه ی تریاک قرض کرده بود و برای اینکه سرما خوردگی شوهرش خوب بشود، روی حقه ی و افور می چسباند.

« زربنه » خبر محوشدن باغ را شنیده بود ولی باور نکرده بود. جرئت هم نمی کرد به بابا بگوید. تصمیم داشت که ساعتی دیگر خودش برود لب رودخانه و راست و دروغ خبر را بفهمد .

لب رودخانه مردم جمع شده بودند و به مشت گل آلود سیل می نگریستند که با قدرتی عظیم بر بدنه ی چنارها می خورد و سر - نگو نشان می کرد و به دیواره ی دره ی بزرگی که قبلاً باغ بابا الیاس بود فشار می آورد. باغ بابا کلاً و چندانکه از زمین های اسکندر وحشی

هر چه خدا بخواد همان می شه... با گریه کردنم هیچ چیزی سر و سامان نمی گیره، خدا به این وسیله داره بمن می گه: بابا! خودت را برای مردن حاضر میکن.

و از جایش پرخاست . در حالیکه دستها و کنده زانوهایش می - لرزید به بستوی خانه رفت، در چوبی را پشت سرش بست و گوشه ی نشست و زدن گیره.

□

□

بابا الیاس تا بیست روز گوشه ی خانه را ترک نکرد. یک هفته اش که مریض شد و بقیه ی روزها هم عصایش را بر می داشت و در حیاط کوچکشان قدم می زد. گاه گاهی گوشه ی می نشست ، دستمالش را از توی جیب کتش بیرون می کشید و صورتش را بین دستمال پنهان می -

کرد و بی صدا می گریخت. هر چه به خود قوت قلب می داد که برود و زمینش را که سیل برده بود، نگاه بکند، نمی توانست. شبها به زحمت چرتی می زد، تا بامداد بیدار می نشست و سیگاری کشید و با لبه ی آستین قطرات اشکی را که توی چشمانش می دوید پاک می کرد. دنیا برایش زندان شده بود. زمستان را با این دلخوشی پشت سر گذاشته که بهار می آید و سر به زمینش می زند و روی آن زحمت می کشد و کار می کند و نیروز، سرچشمه ی پای درخت بید می رود و مثنی آب به صورتش می باشد و چوپانهای خسته و تشنه را به خوشه ی انگور دعوت می کند. توسط احمد، گل چینی از انگورهای باغ را برای آقای معلم می فرستد.

ازین رفته بود و سیل همچنان محسوم می برد که پنهان و عمق دره را وسیعتر کند.

زربنه به محض دیدن دره یی که بیشترها باغ بابا بود، شروع به کندن گیسویش کرد. با کف دست توی صورت خودش زد. گونه هایش را با ناخن به خون انداخت. با مشت به سینه اش می زد و صدای ضجه اش دردش می پیچید:

- دیدی چه به سرمان آمده... دیدی چه جور خانه خراب شدیم... ای خدا زورت به کس دیگه نرسید؟ ... ای خدا قربانت برم پولدار تر از بابا الیاس توی ده پیدا نکردی؟!!

عمو اسماعیل از گل ولای جاده بر می داشت و روی سرش می - ریخت، با کف دست به پیشانی اش می کوبید و زار می زد:

- ای خدا نمی شد برقت را رو سر من می زدی؟ نمی شد یکی از پسر ام را می کشتی و باغ را نابود نمی کردی؟ آخه بابا با چه دلخوشی دیگه زندگی بکنه؟

زربنه مشت مشت از گیسویش را می کتند و خون از صورتش پایین می ریخت و روی سینه اش لیز می خورد. صورتش را در میان خاک و گل می مالید و اگر مردم جلویش را نگرفته بودند، خودش را توی دره پرت می کرد.

بابا الیاس با شنیدن این خبر از ذهن زرش که همچنان که شیون می کرد و به سینه اش می زد؛ لحظه ای مات و مبهوت ماند، آهی کشید و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت :

اگر کسی به خانه اش می رفت او را با خوشرویی می پذیرفت ، ولی خودش به خانه ی هیچکس نمی رفت. این روزها دایم به کاپیدن خاطرات گذشته مشغول بود . هر وقت که یاد باغش می کرد ، قلبش بسختی می فشرده، جلوی چشمش سیاه می شد و دستهایش بهر عهه می - افتاد. انگار توی خونش زهر ریخته بودند. انگار بینایی اش را از دست داده بود. زندگی بدون کار برای بابا هیچ مفهومی نداشت و از اینکه می دید بیلش در گوشه ی حیاط افتاده و مورد استفاده ی ندارد ، مثل گوسفند گیج ، از درد به خودش می پیچید. بدون کار خودش را توی این دنیا چیز زائدی می دانست. حس می کرد که بمیرد بهتر است. کار با خونش سرشته شده بود :

غروبها ، آفتاب که مثل خوشه ی انگور زرد، بوفراز «قللان» آویزان می شد، روی بام خانه اش می رفت می نشست. قوطی سیگارش را بازمی کرد، با انگشتان کلفت و پیرش سیگاری می پیچید و خودش را توی ریه هایش می فرستاد و به تپه ی نگاه می کرد که در دامنه ی آن، باغ انگورش ، بیشترها آغوش مهربان و پربرکتش را به رویش می گشود و با لبخندی شاد او را به سوی خود می خواند.

حالا، در دامنه ی تپه ، دره یی خوفناک چون قبر به رویش دهان باز کرده بود و طنین قهقهه ی شومش، از عمق رودخانه، خواب و خوراک را از او می گرفت.

سرانجام طاقت نیاورد و به خودش نهیب زد که برود و باغش را که به قول مردم به جایش دره عمیقی درست شده بود ببیند . مردم

۶۰ □ با بچه های ده خودمان

می گفتند که از هزار ویست بوته مو، پانزده بوته بجا مانده که لب دره قرار گرفته .

عاقبت یکروز سپیددم ، که آسمان یکدست صاف و آبی بود ، بابا الیاس از خواب بیدار شد. جلیقه اش را پوشید و فوطی سیگارش را جیبش گذاشت و به حیاط رفت . زنش که حیاط را جارو می زد ، پرسید :

.. به این زودی کجا می ری ، خیره ؟

بابا الیاس آسمان را نگاه کرد و گفت :

.. آنقدره خانه نشستم استخوانام درد گرفته. پونزده بوته هم پونزده بوته س . از هیچ بهتره . برم هلفهای مرزش را و جین کنم ، خاکش را زیر روکنم ، رزق و روزی دنبال آدم نمی آد... آدم باید دنبالش بره .

بابا الیاس با را از گوشه ی حیاط برداشت و پیش از آنکه از درگاهی حیاط پا به بیرون بگذارد، از ته دل نالید: یا علی !

۵۳۵۹۳

[... از نگاه دیگران](#)



[عکسها](#)



[کتاب و نشریه](#)



[از نگاه آراد \(م\) ایلیکی](#)



[از نگاه فریدون ایلیکی](#)



[روزانه ها...](#)

[گاه روزانه های دیروز... و امروز.](#)

